



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۹۹

مسلمانان، مسلمانان، مرا تُرکی است یغمایی^(۱)
که او صفهای شیران را بدرّاند به تنهایی

کمان را چون بجنباند، بلرزد آسمان را دل
فروافتد ز بیم او مه و زهره ز بالای

به پیش خلق نامش عشق و پیش من بلای جان
بلا و محنتی شیرین که جز با وی نیاسایی

چو او رخسار بنماید، نماند کفر و تاریکی
چو جَعَدِ^(۲) خویش بگشاید، نه دین ماند، نه ترسایی^(۳)

مرا غیرت همی گوید: خموش، ار جانت می باید
ز جان خویش بیزارم، اگر دارد شکیبایی

ندارد چاره دیوانه به جز زنجیر خابیدن^(۴)
حلالستت، حلالستت، اگر زنجیر می خایی

بگو اسرار ای مجنون، ز هشیاران چه می ترسی؟
قبا بشکاف ای گردون، قیامت را چه می پایی؟

وگر پرواز عشق تو در این عالم نمی گنجد
به سوی قافِ قربت^(۵) پَر، که سیمرغی و عنقایی^(۶)

اگر خواهی که حق گویم، به من ده ساغر مردی
وگر خواهی که ره بینم، درآ، ای چشم و بینایی

در آتش بایدت بودن همه تن همچو خورشیدی
اگر خواهی که عالم را ضیا^(۷) و نور افزایی

گدازان بایدت بودن چو قرص ماه، اگر خواهی
که از خورشید خورشیدان^(۸) تو را باشد پذیرایی

اگر دلگیر شد خانه نه پاکگیر^(۹) است، برجه، رو
وگر نازک دلی، منشین بر گيجان سودایی

گهی سودای فاسد بین، زمانی فاسد سودا
گهی گم شو از این هر دو، اگر همخرقه مایی

به ترک تُرک اولیترا^(۱) سیه رویانِ هندو را
که تُرکانِ راست جانبازی و هندو راست لالایی

منم باری بحمدالله غلامِ تُرک همچون مه
که مه رویانِ گردونی از او دارند زیبایی

دهان عشق می‌خندد که نامش تُرک گفتم من
خود این او می‌دمد در ما، که ما ناییم و او نایی^(۲)

چه نالد نای بیچاره، جز آنکه دردمد نایی؟
ببین نی‌های اشکسته، به گورستان چو می‌آیی

بمانده از دم نایی، نه جان مانده، نه گویایی
زبان حالشان گوید که: رفت از ما من و مایی

هلا بس کن، هلا بس کن، منه هیزم بر این آتش
که می‌ترسم که این آتش بگیرد راهِ بالایی

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۹۳

در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم
لطف آن چه تو اندیشی حکم آن چه تو فرمایی

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۸۰

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۷۲

دگر بار دگر بار ز زنجیر بجستم
از این بند و از این دام زبون گیر بجستم

فلک پیر دوتایی پر از سحر و دغایی^(۱)
به اقبال جوان تو از این پیر بجستم

شب و روز دویدم ز شب و روز بریدم
و زین چرخ بپرسید که چون تیر بجستم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۳۵

چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد
همه عمر از غمت در امتحانیم

کنون پندار مُردم آشتی کن
که در تسلیم ما چون مردگانیم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۱۱۱

بخش ۳۲ - قصه هلال که بنده مخلص بود خدای را، صاحب بصیرت، بی‌تقلید
پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت مصلحت، نه از عجز، چنانکه لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان، بنده سائیس^(۳) بود امیری
را، و آن امیر مسلمان بود اما کور

داند اعمی که مادری دارد لیک چونی به وهم در نارد

اگر با این دانش تعظیم این مادر کند، ممکن بود که از عمی خلاص یابد که

إِذَا أَرَادَ اللَّهُ بِعَبْدٍ خَيْرًا فَتَحَّ عَيْنِي قَلْبِهِ لِيُبَصِّرَهُ بِهِمَا الْغَيْبَ

هر گاه خداوند برای بنده ای خیر خواهد دو چشم قلب او را کشاید تا غیب را با آن دو ببیند.

قرآن کریم، سوره یوسف(۱۲)، آیه ۲۰

وَشَرَّوْهُ يَنْمَنٍ بَخْسٍ دَرَاهِمٍ مَعْدُودَةٍ وَكَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ

او را به بهای اندک، به چند درهم فروختند، که هیچ رغبتی به او نداشتند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۲

صبرکردن لقمان چون دید که داود حلقه‌ها می‌ساخت از سؤال کردن، با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود صفا
دید کو می‌کرد ز آهن حلقه‌ها

جمله را با هم دگر در می‌فگند
ز آهن پولاد، آن شاه بلند

صنعت زراد^(۴) او کم دیده بود
درعجب می‌ماند، وسواسش فزود

کین چه شاید بود؟ وا پرسم ازو
که: چه می‌سازی ز حلقه تو به تو؟

باز با خود گفت: صبر اولیتر است
صبر تا مقصود زوتر رهبر است

چون نپرسی، زودتر کشفست شود
مرغ صبر از جمله پزان‌تر بود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود
سهل از بی صبریت مشکل شود

چونکه لقمان تن بزد^(۱۵)، هم در زمان
شد تمام از صنعت داود آن

پس زره سازید و در پوشید او
پیش لقمان کریم صبرخو

گفت: این نیکو لباس است ای فتی
در مَصَاف^(۱۶) و جنگ، دفع زخم را

گفت لقمان: صبر هم نیکو دمی ست^(۱۷)
که پناه و دافع هر جا غمی ست

صبر را با حق قرین کرد ای فلان
أخِرِ وَالْعَصْرِ را آگه بخوان*

(ای فلانی، حق تعالی، صبر را مقارن با حق کرده است. پس لازم است
که بخش پایانی سوره والعصر را آگاهانه بخوانی.)

صد هزاران کیمیا، حق آفرید
کیمیایی همچو صبر، آدم ندید

* قرآن کریم، سوره العصر (۱۰۳)

وَالْعَصْرِ (۱)

إِنَّ الْإِنْسَانَ لِفِي خُسْرٍ (۲)

إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَتَوَّصُوا بِالحَقِّ وَتَوَّصُوا بِالصَّبْرِ. (۳)

سوگند به عصر. (۱)

که آدمی در زیانکاری است. (۲)

مگر آنها که ایمان آوردند و کارهای نیک کردند و یکدیگر را به حق و صبر سفارش کردند. (۳)

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۶۲

بخش ۳۰ - امتحان کردن خواجه لقمان، زیرکی لقمان را

نه که لقمان را که بنده پاک بود
روز و شب در بندگی چالاک بود؟

خواجه اش می‌داشتی در کار، پیش
بهترش دیدی ز فرزندان خویش

زانکه لقمان گرچه بنده‌زاد بود
خواجه بود و، از هوا^(۱۸) آزاد بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن
چیزی از بخشش ز من درخواست کن

گفت: ای شه، شرم ناید مر تو را
که چنین گویی مرا؟ زین برتر آ

من دو بنده دارم و ایشان حقیر
وآن دو بر تو حاکمان اند و امیر

گفت شه: آن دو چه‌اند؟ این زلت^(۱۹) است
گفت: آن، یک خشم و، دیگر، شهوت است

شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است
بی مه و خورشید، نورش بازغ^(۲۰) است

مخزن آن دارد که مخزن، ذات اوست
هستی او دارد که با هستی عدوست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۵۱

بخش ۹۸ - در بیان این حدیث که **إِنَّ لِرَبِّكُمْ فِي أَيَّامِ دَهْرِكُمْ نَفَحَاتٍ إِلَّا فَتَعَرُّ ضُؤَا لَهَا**

همانا خدای شما در طول روزگاران شما، دم های خوشبویی دارد، پس خود را در معرض آن قرار دهید.

گفت پیغامبر که نَفَحَتِ هَای^(۳۱) حَق
اندرین ایام می‌آرد سَبَق^(۳۲)

گوش و هُش دارید این اوقات را
در رُباید این چنین نَفَحَاتِ را

نَفَحِه آمد مر شما را دید و رفت
هر که را می‌خواست جان بخشید و رفت

نَفَحِه دیگر رسید، آگاه باش
تا ازین هم وانمانی، خواجه‌تاش^(۳۳)

جانِ آتش یافت زو آتش کُشی
جان مرده یافت از وی جنبشی

جان ناری یافت از وی انطفای^(۳۴)
مرده پوشید از بقای او قبا

تازگی و جنبش طوبی^(۳۵) است این
همچو جنبش های حیوان، نیست این

گر در افتد در زمین و آسمان
زهره‌هاشان آب گردد در زمان

خود ز بیم این دم بی‌مُنْتَهَا
باز خوان: فُأَيِّنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا**

از بیم همین دم بی نهایت و امانت خدا، زمین و آسمان از حمل آن تن زدند.

ورنه خود اَشْفَقْنَ مِنْهَا^(۳۶) چون بُدی؟
گرنه از بیمش دلِ گُه خون شدی؟

اگر قلب کوه از این دم بی انتها خون نمی شد، کی، زمین و آسمان از قبول آن امانت، خوف و بیم داشتند؟

دوش، دیگر لُون^(۳۷) این می‌داد دست
لقمه چندی درآمد، ره بیست

بهر لقمه، گشته لقمانی گرو
وقت لقمان است، ای لقمه برو

از برای لقمه ای این خارخار^(۳۸)
از کف لقمان برون آرید خار

در کف او خار و، سایه‌ش نیز نیست
لیکتان از حرص، آن تمییز^(۳۹) نیست

خار دان، آن را که خرما دیده‌ای
زآنکه بس نان کور^(۴۰) و بس نادیده‌ای

جانِ لقمان که گلستانِ خداست
پایِ جانِش، خسته خاری چراست؟

اُشتر آمد این وجود خارخوار
مصطفی‌زادی برین اُشتر سوار

اُشتر، تنگ^(۴۱) گلی بر پشت توست
کز نسیم اش در تو صد گلزار رُست

میل تو، سوی مُغیلان^(۴۲) است و ریگ
تا چه گل چینی ز خارِ مُرده ریگ؟^(۴۳)

ای بگشته زین طلب از کو به کو
چند گویی کین گلستان کو و کو؟

پیش از آن کین خارِ پا بیرون کنی
چشم تاریک است، جولان چون کنی؟

آدمی کو می‌نگجد در جهان
در سر خاری همی گردد نهان

**** قرآن کریم، سوره احزاب(۳۳)، آیه ۷۲**

إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا

وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا

همانا ما امانت را بر آسمان ها و زمین و کوه ها عرضه داشتیم، آنها از برداشتن آن تن زدند و حالت وجد آمیخته با بیم پیدا کردند. انسان این امانت را برداشت، او ستمکار و نادان است.

-----داستان هلال-----

چون شنیدی بعضی اوصافِ بلال
بشنو اکنون قصهٔ ضعفِ هلال

از بلال او بیش بود اندر روش
خوی بد را بیش کرده بُد کُشیش^(۳۴)

نه چو تو پسر و که هر دم پستری
سوی سنگی می‌روی از گوهری

آنچنان کان خواجه را مهمان رسید
خواجه از ایام و سالش بر رسید

گفت: عمرت چند سال است؟ ای پسر
بازگو و در مدُرد و بر شمر

گفت: هجده هفده یا خود شانزده
یا که پانزده، ای برادرخوانده

گفت: واپس واپس ای خیره سرت
باز می‌رو تا به بطن مادرت

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۱۱۸

بخش ۳۳ - حکایت در تقریر همین سخن

آن یکی اسپ‌ی طلب کرد از امیر
گفت: رو آن اسپِ اَشْهَب^(۳۵) را بگیر

گفت: آن را من نخواهم، گفت: چون؟
گفت: او واپس‌رو است و بس حَرون^(۳۶)

سخت پس پس می‌رود او سوی بُن
گفت: دُمّش را به سوی خانه کن

دُمّ این اُسْتَوْر (۳۷) نفست شهوت است
زین سبب پس پس رود آن خودپرست

شهوت او را که دُمّ آمد ز بُن
ای مُبَدَّل (۳۸) شهوتِ عُقبیش (۳۹) کن

چون بندی شهوتش را از رَغِيف (۴۰)
سر کُند آن شهوت از عقل شریف

هم‌چو شاخی که ببری از درخت
سر کند قوت ز شاخ نیکبخت

چونکه کردی دُمّ او را آن طرف
گر رود پس پس، رود تا مُکْتَنَف (۴۱)

حَبْدًا (۴۲) اسپانِ رام پیشرو
نه سپسِرو، نه حَرونی را گرو

گرم‌رو (۴۳) چون جسم موسی کلیم
تا به بحرینش چو پهنای گلیم ***

هست هفتصدساله راه آن حُقَب (۴۴)
که بکرد او عزم در سیران (۴۵) حُب

آن راه دور و درازی که موسی تصمیم گرفت به عشق دیدار
خضر در نوردد راهی هفتصد ساله بود.

هَمّت سیرِ تنش چون این بود
سیرِ جانش تا به عَلِیین (۴۶) بود

در جایی که هَمّت سیر جسمانی موسی این گونه باشد، سیر روحانی او مسلماً به اعلی مرتبه قرب می رسد.

شهبسواران در سِبَاقَت (۴۷) تاختند
حَرِبْطَان (۴۸) در پایگه انداختند

چابکسواران در سبقت پیشی گرفتند. یعنی پیشتازان عرصه ایمان و ایقان از دیگران جلو افتادند. اما احمقان شکمباره در مرتبه پست دنیوی رحل اقامت افکندند.

*** قرآن کریم، سوره کهف(۱۸)، آیه ۶۰

وَإِذْ قَالَ مُوسَىٰ لِفَتَاهُ لَا أَبْرَحُ حَتَّىٰ أَبْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَيْنِ أَوْ أَمْضِيَ حُقُبًا

و [یاد آر] آنگاه که موسی به جوان [همراه] خود گفت: پیوسته خواهم رفت و [دست از طلب ندارم] تا به محل تلاقی دو دریا برسم. هر چند که روزگارانی [دراز] را بپیمایم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۷۳۷

رفت یک صوفی به لشکر در غزا
ناگهان آمد قطاریق^(۴۹) و وعا^(۵۰)

ماند صوفی با بُنه و خیمه و ضعاف^(۵۱)
فارسان^(۵۲) راندند تا صفِ مَصاف^(۵۳)

مُنْقَلان^(۵۴) خاک بر جا ماندند
سابقونِ السَّابقونِ *** در راندند

*** قرآن کریم، سوره واقعه(۵۶)، آیه های ۱۰ و ۱۱

وَالسَّابِقُونَ السَّابِقُونَ (۱۰)

آنها که سبقت بسته بودند و اینک پیش افتاده‌اند.

أُولَئِكَ الْمُقَرَّبُونَ (۱۱)
اینان مقربانند

(۱) یغمایی: یغماگر، غارت گر

(۲) جعد: موی پیچیده و تابدار

(۳) ترسا: مسیحی، نصرانی

(۴) خابیدن: جویدن

(۵) قربت: مقام انقطاع از ماسوی الله، بریدن از همه چیز و برداشته شدن حجاب میان محب و محبوب

(۶) عنقا: سیمرغ

(۷) ضیا: نور، روشنایی

(۸) خورشید خورشیدان: خدای متعال

(۹) پاکیز: مانع رفتن، قید و بند

(۱۰) اولیتر: سزاوارتر، شایسته‌تر، بهتر

(۱۱) نایی: نی زن

(۱۲) دغا: مکر، فریب

(۱۳) سابس: ادب کننده، تربیت کننده چهارپایان

- (۱۴) زَرَاد: زره ساز، زره گر، آن که زره می سازد.
- (۱۵) تَن زَدِن: خاموش بودن و خاموش شدن
- (۱۶) مَصَاف: جمع مَصَف به معنی جای صف کشیدن، آوردگاه
- (۱۷) نِیکو دَم: دم و نفس خوب و خوش
- (۱۸) هَوَا: هوی و هوس
- (۱۹) رَزَت: لغزش، خطا
- (۲۰) بَا زَغ: تابان، روشن
- (۲۱) نَفَحَت: بوی خوش، مراد عنایات و رحمت ها و دم مبارک خداوندی است.
- (۲۲) سَبَق: پیشی گرفتن، پیش افتادن
- (۲۳) خَواجِه تَاش: هریک از غلام یا نوکرانی که یک خواجه یا رئیس دارند
- (۲۴) اِنطِفا: خاموش شدن، فرونشستن آتش
- (۲۵) طَویبِی: پاک و پاکیزه، درختی بهشتی
- (۲۶) اَشَقَقَن مِینها: از آن ترسیدند
- (۲۷) لَوَن: رنگ
- (۲۸) خَارخَار: اضطراب
- (۲۹) تَمییز: شناختن چیزها از یکدیگر، تشخیص
- (۳۰) نَان کُور: بخیل و ناسپاس، فرومایه
- (۳۱) تَنگ: بار ستوران
- (۳۲) مَغیلان: درختی خار دار که در ریگستان می روید
- (۳۳) مَرده رِیک: میراث مردگان، در اینجا کنایه از امری پست و خوار است
- (۳۴) کُشِش: از مصدر کُشتن به معنی قتل و کشتن
- (۳۵) اَشَهَب: خاکستری رنگ، مخلوطی از سیاه و سفید که رنگ سفیدش غالب است.
- (۳۶) حَرَوَن: اسب و استر سرکش و نافرمان
- (۳۷) اَسْتور: ستور، چهارپا
- (۳۸) مَبْدَل: تبدیل کننده
- (۳۹) عُقَبی: آخرت، قیامت
- (۴۰) زَغِیف: قرص نان
- (۴۱) مَكْتَنَف: پناهگاه، در اینجا مراد منزل و مقصد
- (۴۲) حَبْدَا: خوشا، زهی، چه نیکو است این
- (۴۳) کَرهرو: آنکه گرم و شتابان راه برود
- (۴۴) حَقَب: جمع حَقَب، دوره و برهه زمانی
- (۴۵) سَیران: سیر و گردش
- (۴۶) عَلیین: آسمان هفتم، بهشت برین، طبقه بالایی بهشت، عالم فرشتگان
- (۴۷) سَبِیاقَت: پیشی گرفتن
- (۴۸) خَرِیَط: مرغابی بزرگ، کنایه از احمق و شکمبازه
- (۴۹) قَطاریق: هیاهویی که به هنگام برپا شدن جنگ شنیده شود.
- (۵۰) وَعَا: هیاهو، داد و فریاد
- (۵۱) ضِعَاف: جمع ضعیف: ناتوان
- (۵۲) فَارِس: سوار بر اسب
- (۵۳) مَصَاف: جمع مَصَف به معنی جای صف بستن، میدان جنگ، آوردگاه
- (۵۴) مَتَقَلان: زمین گیر شده گان